

الیهو السبحه بقیه

باد را سحر می کند

عرفه؛ بارانی در کویر

• مرتضی اهوز

... من تو را خوب می‌شناسم؛ تو همه وجود منی. من مفسر چشم‌های توام. من ترجمان اشک‌های توام. می‌خواهی حرفی بزنی، بزنی! می‌خواهی چیزی بگویی، بگو! چشم‌های همه کاروان معطل لب‌های توست. این چه چیزی است که تو را این چنین بی‌تاب کرده است؟

بشکن بغض خود را، برادر! سینه‌ات مجروح کدام زخم است؟ بگو و قلب مرا بیش از این در التهاب نگاه پررمز و راز خود مسوزان!

من تو را خوب می‌فهمم. رخساره حسین من، بی‌دلیل برافروخته نمی‌شود. و دستان سالار من، جز به استغاثه از درگاه ربوبی، این‌گونه عاشقانه به لرزه نمی‌افتد. ای روح کعبه!

تو کعبه عشقی؛ تو راز تقدس مسجدالحرامی! نمازم به واسطه تو قبول است؛ حجم به حضور تو معنا دارد.

با من بگو برادرم! چرا چشمانت آهنگ باران دارد؟ حسین من! این چه گل‌واژه‌هایی است که در کلام تو رسته است؟

... وای چه قدر بوی یاس می‌دهی برادر! جان زینب سخنی بگو!

جام قلبم را به عطر کلام مقدس خود جلا بده. ... یادت هست، شرط ازدواج من چه بود؟

«به هر سفر که حسین رفت، من باید با او همراه

باشم».

حالا این منم، زینب؛ بی‌تاب تو، همان دل‌بسته تو، ایستاده در برابرت. می‌خواهم با تو بیایم؛ به هر جا که می‌روی! شانه به شانه تو، هم‌گام با گام‌های بهاری‌ات و پا به پای نفس‌های روح‌انگیزت.

برادرم، مگذار زینب، حسینش را ناآرام ببیند عزیزتر از جانم! عشقت مرا به عرفات کشانده است. تو فقط لب بازکن، آن‌گاه خواهی دید که چگونه از روح کلام تو، این زینب جان می‌گیرد و تسلی می‌یابد. آری، بخوان...!

«الحمد لله الذی لیس لقضائه دافع و لالعطائه مانع ...»

چه زیبا می‌سرای، ای سفیرمهر و ای صغیر عشق و مسافر عرشی... نه!

بخوان عزیز دل من! تو قرآن ناطقی. قامت ببند ای روح ایمان، که تو امام دل‌ها و خاطره‌هایی. قامت ببند، تا همگان فراتر از زمان و مکان، در نماز عشق به تو اقتدا کنند.

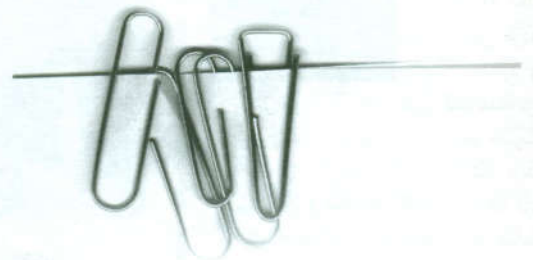
قامت ببند و قیامت به پا کن! هرکه بخواهد مهر خدا دلش را روشن کند، باید از چراغ محبت تو روشن گردد.

ای چراغ هدایت و ای کشتی نجات! قامت ببند و عاشقان را یک‌سره به محبت الهی پیوند ده.

ای روح همیشه جاری عرفه!

• فاطمه رفیعی

پروردگارا! ببخشای مرا آن هنگام که نفس بر من غلبه کرد و وجدانم چون کودکی سرگردان و دل شکسته، در برابر نفسم از پای درآمد. ای رفوف! آن هنگام که پاهایم در غل و زنجیر نادانی گرفتار شده بود، تو مرا رهانیدی و جاده سبز عبودیت را نشانم دادی. ستارالعیوب! آن هنگام که عیب‌هایم هر چشمی را می‌آزرد، صمیمانه عیب‌هایم را پوشاندی و آن هنگام که جانم در مرداب نابودی دست و پا می‌زد، با محبت وصف ناپذیرت نجاتم دادی. دریاب ما را که اگر فراموشمان کنی، چنگال‌های تیز عقاب نادانی ما را خواهند درید!



کجایی ای منجی عالم؟

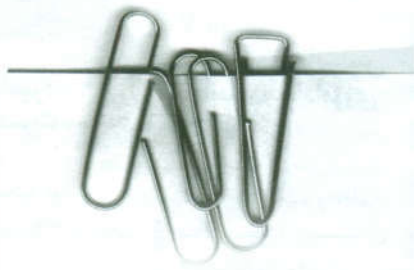
• زهرا ضرابی

خسته‌ام. چه قدر روزها به کندی سپری می‌شوند و چه قدر دل‌ها برای یک دیدار تنگ است! وقتی خستگی، همه وجود انسان را فرا می‌گیرد، وقتی پرنده دل، افسرده، گرفتار کنج قفس می‌شود، تنها یک نفر است که درد دل تو را می‌فهمد و با تو تمام گردنه‌های صعب‌العبور دنیا را می‌پیماید او چه قدر به تو نزدیک است و تو چه قدر از او دور!

خسته‌ام. سال‌هاست که تمام صحراها را به دنبال او گشته‌ام. سال‌هاست که طوره‌های سینا را پشت سر نهاده‌ام تا او را بیابم؛ اما هیچ اثری از روی زیبایش نمی‌یابم. سال‌هاست که با لبان خشکیده، در طلب دریا از بیابان‌های تنهایی گذشته‌ام.

با تو سخن می‌گویم، ای مهربان‌ترین! روی سخنم با توست، ای ماه شب‌های تارم! سال‌هاست که وجب به وجب دشت‌های انتظار را به امید تو طی کرده‌ام و هر قدر که می‌گردم، گویا سال‌ها از تو دورتر می‌شوم. چشمه اشک‌هایم خشکیده است؛ گرچه گریه کردن برای تو را دوست دارم. در بیابان‌های جدایی، نه فقط من، که تمام تشنگان، برای نماز باران جمع شده‌اند. همگی، زیر توفان‌های سهمگین، دست به دعا برداشته‌اند و می‌خواهند که تو را بیابند. مدت‌ها پیش، وقتی در میان قاب نگاهم، چندستاره کوچک را نشانه بودم، نجوایشان را شنیدم. می‌گفتند: «تا زمانی که در نماز باران فقط به خاطر نجات خودشان دعا می‌کنند، باران نخواهد آمد.» دلم گرفت. یعنی من تو را به خاطر خودم می‌خواستم؟ یعنی تمام سختی‌هایی که برای رسیدن به تو پشت سرگذاشته بودم، بیهوده بوده است؟

خسته‌ام. سال‌هاست که خانه دل را غبارروبی نکرده‌ام. سال‌هاست که در میان صفای دل و مروه عشق می‌دوم تا با زمزم دیدار تو سیراب گردم. سال‌هاست که منای من، قربان‌گاه تمام ناامیدی‌ها شده است. سال‌هاست که با یاد تو طواف خانه دل را به جا می‌آورم. هرکجا گفتند که آن‌جا عرفات توست، در نوردیدم؛ اما تو را نیافتم. وقتی غروب‌های جمعه سر می‌رسد، به انتظار تو می‌نشینم؛ نه فقط من، که تمام خستگان هجران و تمام آن‌ها که در زیر آوارهای ستم، قد خمیده‌اند. آن‌ها که استخوان‌هایشان در میان دیوارهای تبعیض شکسته است، همه دلتنگ دیدار تو هستند. راستی! در کدامین کتاب نوشته‌اند که بنده‌ای نباید ارباب خود را ببیند؟ روی کدامین دیوار نوشته‌اند که آمدن دشوار است.



«ندبه‌های دل تنگی»

• فاطمه شریف‌زاده

آقای مهربانم، سلام! دوباره سراسر وجودم آتش گرفت و من نظاره‌گر سوختن هستی‌ام بودم و حال‌که از من جز خاکستری باقی نمانده، دلم می‌خواهد تو را میهمان واژه‌هایم کنم. اینک که زیر نخل تنهایی، در هوای شرجی دلم با تو سخن می‌گویم، بیم آن دارم که آسمان چشمانم بارانی شود و نتوانم برایت بنویسم.

غروب‌ها که می‌شود، سوار قایقی از خیال می‌شوم و در دریای افکارم پارو می‌زنم و ناگهان درمی‌یابم که به ساحل واقعیت رسیدم و همه چیز افسانه بود؛ دیگر نمی‌دانم که در فراق تو چه بر سرم می‌آید؟! دیرگاهی است که کیوتر آرزو برایم خبر می‌آورد که پادشاه سرزمین عظم هشدار داده که بدهی همه فرصت‌های از دست رفته‌ام را بپردازم؛ بدهی جمعه‌هایی که از او خانه دل را اجاره، و آن‌را برای آمدنت مهیا می‌کردم. از آن همه شوق، غروب جمعه که می‌شود، جز آهی باقی نمی‌ماند. یک هفته بیش‌تر مهلت ندارم؛ فقط تا جمعه دیگر! بیا و با آمدنت به پادشاه عقل ثابت کن؛ انتظار افسانه نیست.